

همه می‌خوان کلید پایان دنیا دست خودشون باشه.

پدرم این جمله را گفت، ایستاده در کنار پنجره‌های کتیبه‌دار صنعتی در دفترش در نیویورک، دفتر مدیریت سرمایه‌های خصوصی، تراست‌های آباواجدادی و بازارهای نوظهور. ما فکورانه لحظه غریب و نادری را تجربه می‌کردیم، و آن لحظه با عینک آفتابی عالی و کلاسیک او کامل می‌شد، عینکی که فضای داخلی را هم مثل شب تیره می‌کرد. آثار هنری داخل اتاق را بررسی کردم، انواع و اقسام آثار آبستره، و به تدریج متوجه شدم که سکوت ممتد بعد از جمله او نتیجه خواست ارادی هیچ‌یک از ما نیست. به فکر همسرش افتادم، همسر دومش، همسر باستان‌شناسش، همان‌که ذهن و بدن رویه‌تحلیلش به زودی، طبق برنامه، به دل خلأ کشیده می‌شد.

چند ماه بعد در آن سوی دنیا به یاد آن لحظه افتادم. با کمربند ایمنی بسته روی صندلی پستی ماشینی پنج‌در و ضدگلوله با شیشه‌های بغلی دودی نشسته بودم و از هر دو سو دیدم کور بود. راننده، که با تیغه‌ای از بخش پستی جدا شده بود، بلوز و شلوار گرمکن پوشیده بود و از برآمدگی پشت کمرش معلوم بود که اسلحه کمری دارد. بعد از یک ساعت رانندگی در جاده‌های ناهموار، ماشین را متوقف کرد و در گوشی متصل به یقه‌اش چیزی گفت. بعد گردنش چهل و پنج درجه به طرف صندلی سمت راست پستی چرخید. این

حرکت راننده را گذاشتم به حساب اینکه وقت باز کردن کمر بند و پیاده شدن فرارسیده. این ماشین سواری آخرین بخش از آن سفر طاقت فرسا بود و من، مبهوت از هُرم گرما، ساک سفری به دست، با بدنی که حس می‌کردم از حالت میچالگی درمی‌آید، کمی از ماشین فاصله گرفتم و چند لحظه ایستادم. شنیدم که ماشین راه افتاد و برگشتم تا تماشايش کنم. ماشین برگشت به سمت باند موقت پرواز و در آن چشم انداز تنها چیزی که حرکت می‌کرد همان ماشین بود، ماشینی که به زودی در کام پهنه گسترده زمین یا نور میرا یا افق لخت و عور بلعیده و گم می‌شد.

کاملاً برگشتم و نگاهی طولانی و کِشدار به قلوه سنگ‌ها و پهنه شوره‌زار انداختم، یکسره عور و لخت جز چند بنای کوتاه، احتمالاً بناهایی به هم پیوسته، تقریباً در آمیخته با چشم انداز بی‌رنگ و سفید. هیچ چیز دیگری، هیچ جای دیگری نبود. از ماهیت دقیق مقصدم، جز دورافتادگی اش، هیچ چیز نمی‌دانستم. می‌شد حدس زد که انگیزه پدرم از گفتن آن جمله تأثیر آن بیابان خشک و بی‌روح و قطعات هندسی شکل در آمیخته در آن بود.

حالا او اینجا بود، هر دو اینجا بودند، پدر و مادر خوانده؛ و من برای دیداری بسیار کوتاه و بدرودی پُرتردید آمده بودم.

از آن فاصله نزدیک شمارش تعداد بناها دشوار بود. دو، چهار، هفت، نه. یا شاید فقط یکی، یک واحد مرکزی با شعاع‌های پیوسته. در ذهن آنجا را شهری مجسم کردم که در آینده کشف می‌شد، شهری مستقل، سالم، بی‌نام، شهری که مردمی با فرهنگ ناشناخته کوچ‌نشینی ترکش کرده بودند.

در آن هُرم گرما حس می‌کردم دارم آب می‌شوم، اما می‌خواستم لحظه‌ای همان‌جا بایستم و نگاه کنم. ساختمان‌ها پنهان بودند؛ پنداری در نهایت هراس از فضای باز آن بیابان، رو به محیط بیرونی کاملاً بسته و مهر و موم شده بودند، کاملاً کور، ساکت و خاموش و تیره و دلگیر، با پنجره‌هایی دور از دیدرس، به گمانم با این هدف که وقتی فیلم سینمایی به لحظه فروپاشی دیجیتال رسید، کل آن مجموعه فروبریزد.

در مسیری پوشیده از ریگ و سنگ به سمت معبر ورودی عریضی رفتم که دو مرد در مقابلش نگاهیانی می‌دادند. گرمکن‌های متفاوت، همان برآمدگی پس‌کمر. نگهبان‌ها

کبی صفر ۹

پشت یک سری تیرِ مهار ایستاده بودند که برای جلوگیری از ورود ماشین‌ها به محوطه داخلی طراحی شده بود.
عجبا که در یک‌سو، بر حاشیه آن‌سوی ورودی، دو نفر دیگر نیز ایستاده بودند، دو زن چادری، یکسره پوشیده از پارچه بلند چادر.

دو نفر دیگر

دین محمد خاں